گفت‌وگوی «شرق» با لیلی گلستان، مترجم و گالری‌دار

از گلستان بودن طرفی نبستم

فرانک آرتا

لیلی گلستان را سال‌هاست می‌شناسیم. حتی آن زمان که او را از نزدیک ندیده بودم و از طریق ترجمه کتاب اوریانا فالاچی، روزنامه‌نگار مطرح ایتالیایی، با نام او آشنا شدم. بعدها در عرصه روزنامه‌نگاری به بخش‌های مختلف شخصیت اجتماعی او پی بردم. اما کم‌کم و با طمانینه؛ چون گلستان در نگاه اول زنی قوی به نظر می‌رسد که ناخودآگاه احترام برانگیز است و درعین‌حال مانند معلمی مقتدر باید با فاصله با او همراه شد. ضمن اینکه بدک‌کشیدن عنوان خانوادگی «گلستان»، خواه‌ناخواه سیطره پدر بر شخصیت او را به همراه دارد و همین موضوع، راه قضاوت‌های نابجا را می‌گشاید. اما لیلی گلستان

در سال‌های اخیر و به‌ویژه از طریق گفت‌وگوهایش و نوشتن درونیاتش در اینستاگرام سعی کرده کیش شخصی خود را راست‌تر به همگان نشان دهد که هرچه به دست آورده، حاصل زحمات خود او بوده، هرچند زندگی در سایه پدر را هم انکار نمی‌کند. او در گفت‌وگوی اخیر با ما ثابت کرد هیچ‌وقت به معنای واقعی کلمه زیر سایه پدر نبوده است. در حقیقت شناخت ما از او بیشتر ناشی از سایه‌هایی بوده که برایش ساخته‌اند تا اینکه خودش بسازد. لیلی گلستان، مترجم و گالری‌دار نامدار، در این گفت‌وگو به‌راحتی از شخصی‌ترین مسائل زندگی خود با ما حرف زد و ما را با سفر زندگی خود همراه کرد.

خانم گلستان! این روزها مشغول چه کاری هستید؟

فعلا دارم استراحت می‌کنم؛ چون آخرین کتابم ترجمه «شازده کوچولو» بود که خوشبختانه موفق بود و در عرض دو ماه به چاپ پنجم رسید. الان هم دارم با کسی مصاحبه می‌کنم که بهتر است اسمش را نگویم. چون آدم خیلی معروف و محبوبی است و به نظرم مصاحبه فوق‌العاده‌ای شده و یک کتاب از دل آن بیرون خواهد آمد.

در حیطه هنرهای تجسمی است؟

در حیطه ادبیات است.

خانم گلستان، حتما می‌دانید قبل از شما استقبال خوبی از ترجمه‌های کتاب «شازده کوچولو» شده و افرادی مانند محمد قاضی یا احمد شاملو کتاب را ترجمه کرده بودند. چه چیزی باعث شد شما سراغ این کتاب بروید؟

اولا چون فکر می‌کردم که آدم‌های مهمی مثل شاملو، قاضی و ابوالحسن نجفی این کتاب را ترجمه کرده بودند، اصلا طرفش نرفتم! ولی وقتی من کلاس ششم دبستان بودم، این کتاب را خواندم و الان شاید حدود ۷۰ سال از آن زمان می‌گذرد. ۷۰ سال عاشق؛ و من در عشق خیلی وفادار بودم. در ابتدا اصلا نمی‌خواستم کتاب را ترجمه کنم ولی جزء آرزوهایم بود تا اینکه یک روز آقای «آرش تنهایی» به من پیشنهاد دادند و گفتند حاضری کتاب را ترجمه کنی؟ گفتم ترجمه شده! گفت خب شده که شده! یک کار تازه کن. بعضی وقت‌ها لازم است. خیلی خوشحال شدم. ولی گفتم بیایید قرقی یا کتاب‌های دیگر انجام بدهیم. با هم نشستیم و صحبت کردیم و قرار شد از آنجا که چون ایران هنوز کنوانسیون کپی‌رایت نیست، ما از این قضیه سوءاستفاده کنیم و نقاشی‌ها را به یک ایرانی بدهیم تا بکشد. خب این کار قانونی‌ای در سطح جهانی نیست و همیشه کتاب‌ها با نقاشی‌های آنتوان دو سنت اکزوپری منتشر شده است.

این حال من با آقای «نورالدین زرین‌کلک» که سال‌ها مقیم آمریکا هستند، تماس گرفتم و از ایشان خواهش کردم که نقاشی کنند. چون همیشه از کارهای‌شان خوشم می‌آمد. ایشان خوشحال شدند و از اینکه از ایران کسی چنین خواسته‌ای داشته، خیلی استقبال کردند و واقعا فوق‌العاده نقاشی کردند.

به هر حال آقای زرین‌کلک پدر انیمیشن مدرن ایران هستند و واقعا کارهایی که در کانون پرورش فکری انجام دادند، خیلی‌ها را نسل بعدی کرد؛ با این نگاه درواقع یک جورهای این کتاب برای شما شکل نستالژیک داشته و آرزوی بچگی‌ات را برآورده کرده. اما بیایید به عقب برگردیم؛ به نام پدرتان که زنده‌یاد آقای روزنامه‌نگار را ترجمه کردید. من شخصا فالاچی را از طریق ترجمه شما شناختم با مجموعه کارهایی که در حیطه هنرهای تجسمی انجام دادید که به‌عنوان منبعی در هنرهای تجسمی قابل ارجاع است. درباره به مرحله عمل رسیدن این ایده‌ها بگویید.

من کتاب فالاچی را در یک روزنامه در مجله فرانسوی که برایم آوردند، در ایران خواندم. آن زمان دقیقا بحبوحه جنگ ویتنام بود و من هیچ فالاچی را هم دوست داشتم. اصلا همیشه خبرنگاری و روزنامه‌نگاری را دوست داشتم. برای من الگو بود یا هرچه که می‌خواهید اسمش بگذارید. این کار به دوستی در فرانسه خواهرش کردم که کتاب را برای من بخرد و به ایران بفرستد. خواندم و دیدم اصلا کتاب و خود این زن فوق‌العاده است و مسائلی را که مطرح می‌کند، چقدر انسانی است. دلم خواست ترجمه‌اش کنم. بیشتر هم دلم خواست که دوستانم بخوانند و کیف کنند؛ یعنی در لذت من شریک باشند. به هر حال این کتابم شد. شانس آوردم که امیرکبیر که از موقع بزرگترین انتشارات بود -اگر من اشتباه نکنم- همچنان بزرگترین بود- بدی کشیدن عنوان خانوادگی «گلستان»، خواه‌ناخواه سیطره پدر بر شخصیت او را به همراه دارد و همین موضوع، راه قضاوت‌های نابجا را می‌گشاید. اما لیلی گلستان

به هر حال آقای زرین‌کلک پدر انیمیشن مدرن ایران هستند و واقعا کارهایی که در کانون پرورش فکری انجام دادند، خیلی‌ها را نسل بعدی کرد؛ با این نگاه درواقع یک جورهای این کتاب برای شما شکل نستالژیک داشته و آرزوی بچگی‌ات را برآورده کرده. اما بیایید به عقب برگردیم؛ به نام پدرتان که زنده‌یاد آقای روزنامه‌نگار را ترجمه کردید. من شخصا فالاچی را از طریق ترجمه شما شناختم با مجموعه کارهایی که در حیطه هنرهای تجسمی انجام دادید که به‌عنوان منبعی در هنرهای تجسمی قابل ارجاع است. درباره به مرحله عمل رسیدن این ایده‌ها بگویید.

من کتاب فالاچی را در یک روزنامه در مجله فرانسوی که برایم آوردند، در ایران خواندم. آن زمان دقیقا بحبوحه جنگ ویتنام بود و من هیچ فالاچی را هم دوست داشتم. اصلا همیشه خبرنگاری و روزنامه‌نگاری را دوست داشتم. برای من الگو بود یا هرچه که می‌خواهید اسمش بگذارید. این کار به دوستی در فرانسه خواهرش کردم که کتاب را برای من بخرد و به ایران بفرستد. خواندم و دیدم اصلا کتاب و خود این زن فوق‌العاده است و مسائلی را که مطرح می‌کند، چقدر انسانی است. دلم خواست ترجمه‌اش کنم. بیشتر هم دلم خواست که دوستانم بخوانند و کیف کنند؛ یعنی در لذت من شریک باشند. به هر حال این کتابم شد. شانس آوردم که امیرکبیر که از موقع بزرگترین انتشارات بود -اگر من اشتباه نکنم- همچنان بزرگترین بود- بدی کشیدن عنوان خانوادگی «گلستان»، خواه‌ناخواه سیطره پدر بر شخصیت او را به همراه دارد و همین موضوع، راه قضاوت‌های نابجا را می‌گشاید. اما لیلی گلستان

خانم گلستان! آیا پدر و مادر شما عاشقانه با هم ازدواج کردند بودند؟ اصلا ازدواجشان چگونه سر گرفت؟

پدر من از شیراز به تهران آمد که به دانشگاه تهران برود. جا نداشت و باید خانه‌ای اجاره می‌کرد. خانه عمویش یعنی پدر مادرم در تهران بود که خانه بزرگی در خیابان چراغ‌برق داشتند که اتفاقا خانه خیلی قشنگی هم بود. آنها از باغ با دعوت کردند که در منزلشان ساکن شوند؛ چون اتاق خالی زیاد داشتند. بابا قبول کرد و همان‌جا عاشق مادرم شد. یادم است وقتی دوستان می‌رفتم، کاسبی اوقات دوستانم را به خانه‌ام؛ خیلی دوست‌شان می‌رفتم. بعد هم دفعه دوستانه به من می‌گفتند لیلی ما را به خانه‌ات دعوت کن؛ بعد فکر کردم که چرا همه‌اش من باید دوستانم را دعوت کنم. اصلا قضیه چیست؟! تا اینکه یک روز یکی از آنها گفت می‌دانی چرا دوست داریم به خانه تو بیایم. چون پسر و مادر تو خیلی با دست همدیگر را می‌گیرند و مامانت سرش را کنار سر پدرت می‌گذارد و یا پدرت سر مادرت را می‌بوسد و گاهی اوقات همدیگر را بغل می‌کنند و این چیزها را در خانه‌مان اصلا ندیده‌ایم.

به نظرم چنین چیزهایی در آن زمان هم در خانواده‌ها مرسوم نبوده!

دقیقا. آنها هم می‌گفتند ما چنین چیزهایی ندیده‌ایم. اصلا آن آدم مهم است که از تو تعریف کرده یا تو را تکذیب کرده. ببین اصلا آن آدم می‌ارزد یا نه!

بعد ناراحت یا خوشحال شو!

البته چنین نگرشی روحیه بالایی می‌خواهد. ببینید نسل پدران و مادران شما در یک دوره تاریخی بودند که به‌راحتی معروف نمی‌شدند. یعنی فکر می‌کنم اگر ابراهیم گلستان، ابراهیم گلستان شد. با ساخت آن فیلم‌های مستند برای شرکت ملی نفت یا دو فیلم بلند داستانی‌شان یا نگارش رمان‌ها در بریدها؛ از تاریخ اتفاق افتاد که معروف‌شدن خیلی راحت نبود. حتی فروغ فرخزاد یا جلال آل‌احمد شدن هم به این راحتی‌ها نبود! مثل امروز نیست که طرف با یک پست اینستاگرامی و ۲۰ میلیون لایک یک‌شبه معروف و فردا به یک سریال تلویزیونی دعوت شود!

بله، امروز سهل‌انگاری و سطحی‌نگری و آسان‌گرفتن باب شده است؛ یعنی شما یک کتاب ترجمه می‌کنی و می‌شوی نویسنده! خب کسی با یک کتاب نویسنده نمی‌شود. بلکه تداوم و استمرار حضور مهم است. تو یک کتاب ترجمه کن، بعد دیگر ادامه نده. تمام می‌شوی و از یادها می‌روی. ولی همین‌طور کتاب ترجمه کن یا کتاب بنویس و همین‌طور بهتر شو و این مهم است، وگرنه یک کتاب بنویسی و یک کتاب ترجمه کنی، بیخودی است. الان این‌طور است که طرف با یک کتاب آن‌قدر خودش را به قول معروف باد می‌کند که می‌ترکد و این درست نیست.

ما شخصیت آقای گلستان را در گفت‌وگوهایشان شناختیم که به عنوان منبع شناخت ایشان محسوب می‌شود و ایشان اصولا بیشتر اهل نقد، انتقاد و تکذیب بودند و کمتر تعریفی از او دیدیم یا شنیدیم. اما درباره مادر کمتر می‌دانیم. مادر یعنی خانم فخری گلستان چه شخصیتی داشتند؟

متأسفانه مادرم اهل تسلیم‌شدن بود. برای اینکه خانواده را حفظ کند و برای اینکه پدر من آنچنان روی همه چیز و روی ما سلطه داشت که ما جیکمان درنمی‌آمد. مادرم در خانه تسلیم محض بود؛ یعنی هرچه شوهرش می‌گفت، همان بود و این خیلی من را خیلی آزار می‌داد. من هفت، هشت‌ساله بودم و وقتی مادرم را در حال تسلیم‌شدن می‌دیدم، به‌شدت ناراحت می‌شدم.

به هر حال مادرزن هنرمندی هم بود...

بعدا هنرمند شد. آن زمان همه‌اش در خودم می‌گفتم مادر جرأت جواب نمی‌دهد؟ چرا داد نمی‌زند؟ چرا از خودش دفاع نمی‌کند؟ بابایم با عصبانیت بیخودی یا به هر دلیل به خانه می‌آمد و مادرم به من و کاوه می‌گفت شما بروید داخل اتاقتان و فقط سکوت کنید. پدرتان خیلی عصبانی است. ولی من می‌گفتم چرا دارد حمله می‌کند؟ بیبین